



برای تو که دیدارت آشناست

سمیه مخلص آبادی فراهانی

سلام بر عشق و تبلورش در نگاه

سلام بر سکوت و حیاتش در صدا

سلام بر دوست و جوابش یک ندا

آن قدر آشنا بودی که به دیدارت شتافتم. آن قدر مهربان بودی که دستانت را برای صعود به تمام بودن‌ها فشردم و آهنگ زندگی را تداوم همین مضراب زیبای تو دانستم.

آن قدر بودی تا بوم و آن قدر شدی تا من نیز گشتم. آری نیاز برای عشق زیباست و تفاوت آن با ناز فقط یک «یا»ست که آن‌هم با یاری نگاه تو و سایش لبخندهای تو جبران می‌شود.

آری، آن قدر رفیق بودی که دستانم با تمام احساس، برگ‌های تو را لمس کرد و چشمانم چون بارقه‌ای از عشق، نور را بر صفحات رنگین انعکاس داد. آری این‌جا همه از جماعت عشاق حرف می‌زدند از هلهله‌های دوستانه، از تجسم مهر در قلم نور. آری مکانی یافتم که قلبم را به آمدنم تحریک کرد، به گذشتن از تمام فاصله‌ها و رسیدن به تمام آرزوها.

آری آن قدر یار گسستی که یاران را همه پراکندم و از کلمات مهرآمیز تو قطعه گسیختم و نامم را به طلب طعمه یادت فراخواندم به امید گشایشی در پوشه مهر و نویدبخش سروش عشق.

آشنا برای دیدارت

ای دیدار آشنا

به بهانه سفر با منتظران...

فاطمه بختکی آغ تکاب

روزی تو خواهی آمد...

از کوچه‌های باران...

تا از دلم بشویی

غم‌های روزگاران...

مهدی جان، ای خوب‌ترین، ای مولود آرزوها و انتظارات، ای گم‌گشته مستضعفین جهان، ای یوسف زهرا، بیا که آمدنت را در انتظاریم و این انتظار به معنای ظهور توست، نه حضرت، چراکه تو همیشه حاضری و حضور داری و این ما هستیم که لیاقت دیدنت را نداریم، یاد غربتت جانمان را می‌کاهد و مزده تشکیل حکومت واحد جهانی‌ات به دلمان امید می‌دهد.

اما! زمان با حضور تو معنا یافته و عطر یاد تو کوچه‌های پر از انتظار دل‌ها را عطرآگین نموده و به یاد همین روز انتظار است که هر روز دعای فرج می‌خوانیم...

از معجزه عشق توست که هنوز بساط عاشقی برپاست، باشد که بتوانیم اقتدا کنیم...

در پیچه‌ای به وسعت تمام وجود

محمدحسن محمدی

آدمم تا باشم و جست‌وجو کنم بودنم را، خود را در جاده‌ای بی‌انتهایا ساختم. پیش رویم کوهی یافتم به بزرگی دریا، به بی‌قراری طوفان، به زلالی آب روان و به پاکی و طراوت بهار. خود را آوازخوان فصل بهارش دیدم و به گرمی و دلچسبی تابستان یافتم. پا به سرزمینی پاک و بهشتی نهادم و دل به نسیم بهشتی که در اطرافم بود سپردم و خواستم تا سرسپرده‌اش باشم و یافتم، و خواستم خواهشم را؛ هرچند برای لحظه‌ای پر پرواز از او گرفتم و غرق در پروازی بی‌انتهایا شدم چقدر دلچسب و رویایی می‌نمود. شب‌نم نگاهم را به یاری خواستم و دیدم شکوفه‌های بهاری که در دلم جوانه زد. دل پر بود از سیاهی و آلودگی اما روزنی به وسعت تمام وجودم، دل و روحم را جلا داد و امید و زیبایی دوباره در جانم دمید. دیدم که می‌توانم دوباره دلم را راهی پروازی روحانی نمایم، می‌توانم خواهش دلم را دوباره بخواهم، در کنارم شاهد پروازی زیاتر از پرواز خود بودم، شاید آن پرنده به جثه کوچک بود و نحیف، اما دلی داشت به بزرگی دریایی ناآرام، طوفان دلش آن قدر برایم زیبا بود که گویی در کنار ساحل دلش قدم می‌زدم.

خدای من خدای خوب من از تو تمنا دارم که این پر پرواز را از من نگیری و بگذاری در این سرزمین روحانی پروازی داشته‌باشم به وسعت ابدیت تا جایی که پر بسوزانم و خاکستر شوم تا آشیانه‌ای یابم که در جوار رحمت تو جای گیرم اما حیف که بایستی دوباره زمینی شوم و عرشیان را با فرشیان دم‌ساز بینم و فقط من نظاره‌گر لحظه‌های بهشتی آنان باشم. غروب دلم سراغ تلخ از من جامانده می‌گیرد، اما من این غروب را به نیت طلوع صبح دیگری وصل شب تارم می‌کنم.

خیابان خلوت

منوچهر افشاری (۱۶ساله)

ناگهان برق تمام شهر قطع شد. مردم شروع کردند به لعنت گفتن.

همه جا فقط و فقط تاریکی بود. دخترک یک صندلی جست و روی آن نشست. از پنجره به بیرون نگاه کرد. همه‌جا تاریک بود. به آسمان صاف شهر تگاهی انداخت؛ پر از ستاره بود شاید کسی متوجه نبود، ولی او فهمید، شب را حس کرد و آن‌را بوید. پسران همچون بادبادک‌های شاد، بلندبلند می‌خندیدند. خیابان خلوت بود. خاطره آن شب را فراموش نمی‌کنم؛ مرد، نور آبی را در دستانش گرفته بود، پرتوهای آن اطراف را روشن می‌کرد و او مانند نسیمی از خیابان عبور کرد!

ای صبور لحظه‌های بی‌کسی

صفیه مخلص آبادی فراهانی

بیا ای منتقم خون حسین، بیا ای ابروی شیعہ، بیا ای صبور لحظه‌های بی‌کسی، بیا که مرهم آلام ما باشی.

یوسف زهرا، کتانیان منتظرت، صبح آدینه را به ندبه آذین می‌کنند و چشم بر دوردست‌ها می‌دوزند، شاید که دیدگان‌شان را بنوازی و از افق عشق برآیی.

هر آدینه سراپا گویشیم و منتظر بانگ «انااللهی» تو، که ما را زنده خواهد کرد.

ای گل نرگس! دل در هوای کوی تو ماوا می‌گیرد و چشم بر راه تو مانده، خاک پای تو توتیای این چشم تباردار ماست.

دیدگانمان را به ضیافت تماشای تمثال بی‌مثال خود مهمان کن.

ای بازوی حیدر در دل زمان، جهان تشنه عدالت است. بیا که دستان تو تنها سقای تشنگان است. بیا که تنها تو آخرین پاسدار مظلومان عالم هستی.